



دوست صمیمی و قدیمی حاج احمد آقا، گفت و گو با ما را پس از فائق شدن بر تردیدهای فراوان پذیرفت و بیازنمائی صحیح و بی شائبه منش وسلوک آن بار سفر کرده، تنها دغدغه خاطرش بود. او در ابتدای امر با این تصور که با بازنویسی خاطرات و مرور چند باره بر آنها، از گزافه گوییها و تحریفات می توان پرهیز کرد، نوشته هائی را در اختیار ما قرار داد، اما زمانی که دریافت ما نیز در ترسیم چهره واقعی یار دیرین وی، همچون او دقت و وسواس داریم، با روئی گشاده و صمیمیتی بی بدیل، با ما به گفت و گو پرداخت و از گنجینه سرشار از خاطرات تلخ و شیرینش، پاره ای را وا گوید کرد. کتاب خاطرات او تمامی این یادها را در بر نمی گیرد و خود نیز به این امر اذعان دارد. متن این گفت و گو توسط وی بازبینی و ویرایش شده است.

۲ « جلوه هائی از سلوک اخلاقی یادگار امام »  
در گفت و شنود شاهد یاران با کاظم رحیمی

# همه دوستانش می خواستند مثل او باشند...

تسخیر می کرد و برای همه دوستانش به صورت الگو در آمده بود و همه سعی می کردند مثل او باشند. در سالهایی که با هم بودیم و اغلب هم در زمینهای خاکی فوتبال و دبستان و دبیرستان و پشت نیمکت نشستن بود، این طور نبود که در محیط قم، بچه ها رعایت همه چیز را بکنند، به خاطر همین ایشان با همه فرق داشت و سمبل بود و الگو بود و دیگران از رفتارهای ایشان سرمشق می گرفتند. تربیت خانوادگی چیزی است که از طفولیت همراه همه انسانهاست. ما که از نزدیک شاهد رفتار متین و موقر امام در منزلشان نبودیم، زندگی شخصی خودشان را داشتند، ولی وقتی حاج آقا مصطفی خمینی را می دیدیم یا حاج احمد آقا را می دیدیم، پی می بردیم به این نکته که در آن منزل چه می گذرد و چقدر با نهایت دقت، رعایت همه مسائل می شود. وقتی عصبانیت بچه ها در زمین خاکی اوج می گرفت و بچه ها برای تصاحب توپ نق می زدند، در اوج آن بد اخلاقیها احمد آقا، بی صدا سرش را می انداخت پایین و از زمین خارج می شد، می توانستیم پی ببریم که ایشان تحت تعلیمات شخصیت برجسته ای است که بعدها قرار است افکارش، شخصیتش، سیاستش و منش او دنیا را به لرزه در آورد. ما همه این مسائل را می توانستیم از حاج احمد آقا درس بگیریم و بفهمیم که ایشان در چه فضایی زندگی می کند.

از نظر آمادگیهای جسمانی و ورزشی و علاقه به ورزش چه خاطراتی از ایشان دارید؟

ایشان همه رشته های ورزشی را دوست داشت و به آنها می پرداخت، از جمله ژیمناستیک، والیبال، بسکتبال، شنا، دو و میدانی. در دورانی که در دبیرستان بودیم، یاد نمی آید که ورزشی در مدرسه داشته باشیم که ایشان به آن نپرداخته باشد. در تمام رشته ها مهارتهایی پیدا کرده بود و اگر هر یک از آن رشته ها را ادامه می داد و آموزش می دید، یقیناً از قهرمانان برجسته آن رشته می شد. البته فوتبال خیلی مورد علاقه ایشان بود و امکانات ما هم در قم خیلی محدود بود. زمینها خاکی و ناهموار بودند. توپ و وسایل و مربی به اندازه کافی نبود، با تمام

خاطراتان را از رفتارها و رفتارهای شخصی حاج سید احمد آقا بیان کنید.

ممتاز بود، یعنی احمد آقا حقیقتاً یک امام کوچک بود. درست است که آن تحرکات و جست و خیز جوانی را به تمام معنا داشت، ولی رعایت مسائل اخلاقی را در هر شرایطی می کرد. عرض کردم وقتی در زمین خاکی غرق بازی می شدیم، تماشاگر و عکاس و خبرنگاری هم نبود که ملاحظه آنها را بکنیم و رفتارمان را تنظیم کنیم. به این دلیل نبود که رعایت آداب را می کرد. ذاتاً جوانی مؤدب و با نزاکت بود و در هر شرایطی رعایت تمام مسائل اخلاقی را می کرد.

از روحیه جوانمردی و مراعات ایشان بگوئید.

اگر الان می بینید حال خوبی ندارم و به اصطلاح کوک نیستم به خاطر این است که من در این ۴۸ ساعت، از لحظه ای که از من خواستید درباره او حرف بزنم، حتی یادآوری سجایای اخلاقی او، مرا وادار به تحسین می کند، منشهای پهلوانی و خصوصیتهای انسانی چنان در وجود او موج می زد که قلب هر بیننده ای را

مدتی که از بازی می گذشت، معمولاً سروصدای همه درمی آمد و اعتراضها بالا می گرفت و ناراحتی و نارضایتی و عصبانیت پیش می آمد. بارها دیده بودم که زیر لب زمزمه می کرد و می گفت، «دیکه جای ما نیست». بازی را هم می کرد و برای این که عصبانیت پیش می آمد. بارها دیده بودم که زیر لب زمزمه می کرد و می گفت، «دیکه جای ما نیست». بازی را رها می کرد و برای این که عصبانیت پیش می آمد. بارها دیده بودم که زیر لب زمزمه می کرد و می گفت، «دیکه جای ما نیست». بازی را ترک می کرد و می رفت. بچه ها به دنبالش می رفتند و او را به بازی برمی گرداندند.

از اولین روزهای آشنایی با سید احمد آقا بگوئید.

قبل از بیان این مطالب می خواهم این نکته را عرض کنم که آنچه که می گویم تقدیم می کنم به روح پرشکوه آن یار یگانه که تا زنده ام قدردان محبتنهای بی دریغش خواهم بود. در ایامی که دوران دبستان را در قم می گذراندم با سید احمد آقا آشنا شدم و در زمینهای خاکی فوتبال با هم ورزش کردیم، درس خواندیم و بزرگ شدیم. بعدها از باشگاه شاهین قم به باشگاه شاهین تهران، دعوت و همبازی بزرگان فوتبال آن زمان مانند مرحوم دهداری، جاسمیان، بهزادی، شیرزادگان، مرحوم محراب شاهرخی، وطنخواه، کاشانی و گنجاپور و دیگران شدیم. با زمینه خانوادگی مذهبی که داشتیم، بیشتر تأثیرات معنوی را از دوست همیشه عزیزم، سید احمد آقا دریافت می کردم. راستی انسان چه امیدواری بهتر از این می تواند داشته باشد که کمال جو باشد؟ یاد آن روزها گرمی باد. در زمینهای خاکی ناهموار و در کنار همبازیهای خوب و صمیمی، فارغ از غمها و جداییها به بازی می پرداختیم. بازی فوتبال خود به خود، از همان آغاز پر دردرس و پر سرو صدا هست، چه رسد به این که در زمینهای خاکی و پر از دست انداز بازی کنی که به هیچ وجه، بازی روال عادی و طبیعی پیدا نمی کند. مدتی که از بازی می گذشت، معمولاً سروصدای همه درمی آمد و اعتراضها بالا می گرفت و ناراحتی و نارضایتی و عصبانیت پیش می آمد. بارها دیده بودم که زیر لب زمزمه می کرد و می گفت، «دیکه جای ما نیست». بازی را هم می کرد و برای این که عصبانیت پیش می آمد. بارها دیده بودم که زیر لب زمزمه می کرد و می گفت، «دیکه جای ما نیست». بازی را ترک می کرد و می رفت. بچه ها به دنبالش می رفتند و او را به بازی برمی گرداندند. اخلاق خوب، تواضع و فروتنی نسبت به همه، از او یک شخصیت استثنایی ساخته بود. رفتار سید احمد در سن نوجوانی، متناسب با تربیت خانوادگی او بود و احترام همگان را نسبت به خود جلب می کرد.

از بهاران کی شود سرسبز سنگ؟  
خاک شو تا گل بروید رنگ رنگ  
واقعاً این شعر، مصداق حال و روز رفتار حاج احمد آقا است.





اینجا موقعی که مسئول باشگاه شاهین تهران به قم آمد و شنید که در همین زمینهای خاکی، بازیکنان مستعدی وجود دارند که در آن سطحی هستند که بتوانند به باشگاه شاهین بپیوندند، احمد آقا انتخاب شد. من هم انتخاب شدم و ما به تیم شاهین تهران آمدم.

به تهران می آمدید و بازی را انجام می دادید و برمی گشتید قم؟ بله، البته من یکی دو سالی زودتر از احمد آقا وارد تیم شاهین تهران شدم. خیلی به سختی می آمدیم تهران. جاده ها آسفالت نبودند، شنی بودند و اتوبوسها هم مدرن و راحت نبودند. شاید سه چهار ساعت طول می کشید تا به تهران برسیم. البته زمانی که احمد آقا عضو تیم شاهین شد، ما به تهران آمده بودیم و ایشان هم با منزل ما می آمد و با منزل مادر بزرگشان، خانم ثقفی که خانمی بسیار زنده دل و اجتماعی و با کمال و تحصیل کرده بودند. از خاطرات بعد از تبعید حضرت امام به عراق و ماندن حاج احمد آقا در ایران نکاتی را ذکر کنید.

شرایط طوری شده بود که خانم هم به عراق تشریف بردند و سه تا خاکنه تو در تو در کوچه یخچال قاضی مانده بود و احمد آقا. ایشان هم در آن زمان نوجوان بود و عاشق پدر و عاشق خانواده و به تدریج در مسیر مبارزه قرار گرفتند و ارتباطش با پدر و خانواده، توسط نامه یا مسافر انجام می شد. حاج احمد آقا پدرشان را در جریان کم مسائل سیاسی مملکت فرار می داد. من می دیدم افرادی که می خواستند به عراق بروند، می آمدند در حیاط اصلی منزل امام که الان فکر کنم مرکز فرهنگی شده است. به جمع آوری اطلاعات و اخبار میپرداختند.

مرحوم احمد آقا در تهران در زمینه ورزش تا چه حد پیش رفت و چه شد که ورزش را رها کرد؟

احمد آقا در فوتبال ویژگیهای استثنایی داشت، یعنی با پای چپ بازی می کرد. هر بازیکنی نمی تواند پای چپ بازی کند. بازیکنان چپ پا، خیلی کم هستند، به خصوص اینکه اگر چپ پا بود، تکنیک بالایی هم داشت و این تکنیک بالا طوری بود که در پست دفاع چپ، هافبک چپ، و فوروارد چپ بازی می کرد و از قدرت بدنی خیلی بالایی برخوردار بود. یادم هست یک سال در قم، به دایلی من و حاج احمد آقا همراهی تیم فوتبال که قرار بود در مسابقات قهرمانی استان شرکت کند، کناره گیری کردیم. مربی دومیدانی آمد و از ما خواست که در رشته دومیدانی فعال شویم. احمد آقا در ۱۵۰۰ متر و من در ۴۰۰ متر تمریناتی را انجام دادیم. مسابقات آن سال در قزوین برگزار می شد و احمد آقا قهرمان دوم استان تهران در رشته ۱۵۰۰ متر شد و من هم سوم شدم. این نشان دهنده این است که بازیکن فوتبال که عضلاتش پیچیده است و آمادگی برای دومیدانی ندارد (چون عضلات بازیکن دو میدانی باید کشیده باشند)، چقدر باید مستعد باشد

و اگر هم در گرداب می افتادم، عبور می کردم. بعد از قیام ۲۲ که چهره حضرت امام، شاخص شده بود، مردم با حاج احمد آقا چه برخوردی داشتند و رویه ایشان در آن روزها چه بود؟

گزارشات لحظه به لحظه شرایط اجتماعی و سیاسی ایران از این طرف و جزئیات احوال اعضای خانواده ایشان از آن طرف، توسط روحانیون مختلفی که به نجف می رفتند، به ایشان می رسید. احمد آقا نامه هایی را که از حضرت امام دریافت می کرد و توصیه های دینی و اخلاقی در آنها به حاج احمد آقا می دادند، می داد به من و می گفت، « بخوان، » بسیار انسان باهوش و زیرک و داناتی بود. به این ترتیب می خواست به من بفهماند که موقعیت و شرایط ما خیلی سخت است و ما رفتارمان دقیقاً زیر ذره بین است و هر جا که هستیم، باید رعایت همه مسائل را بکنیم. البته به من حرفی نمی زد، ولی از همین کارها می فهمیدم منظورش این است که نباید کاری کنیم که کسی بتواند بر ما خرده بگیرد و آن نقطه ضعف را بزرگ کند و در چنین شرایط مبارزاتی و بحرانی حساسی به پدرشان لطمه بخورد. یادم هست در سال ۱۳۴۷ وارد

تیم ملی شدم، اردویی داشتیم و ۹ نفر از بچه های تیم شاهین برای اردوی تیم ملی انتخاب شدند و مسابقات بسیار فشرده بود. تیمها تقریباً همه همسطح بودند و از نظر کیفی، مسابقات در سطح بسیار بالایی برگزار شدند و ایران موفق شد در آن مسابقات، اسرائیل را شکست بدهد. بعد از پیروزی، بچه ها را برای اینکه به خیال خودشان تقویت روحی کنند به کاباره بردند. بچه ها رفتند و من برای رعایت همین مسائلی که موظف به انجامشان بودم، در هتل ماندم. شب از کیهان ورزشی رنگ زدند که ببینند چه کسی گل زده و اوضاع بازی در آن روز چه بوده. گوشی را به من دادند و تعجب کردند که همه بچه ها رفته اند، چطور تو ماندی؟ گفتیم، « روحیه ام برای شرکت در چنین مجالسی آماده نیست. » یعنی رعایت کلیه مسائل. من و احمد آقا دانما با تلفن تماسمان برقرار بود. یک روز توسط حاج حسن صانعی نامه ای را برای من فرستاد که آن نامه هنوز هست. من امتحانات نهایی را داده و قبول شده بودم و ایشان نامه فرستاده بود که این مژده را به من بدهد. نامه را دریافت کردم و دیدم ایشان زحمت کشیده و نتیجه

را از مدرسه دریافت کرده است. نامه تاریخ دارد. الان تاریخش در ذهنم نیست. این شیوه امام که توصیه هایشان را توسط نامه به احمد آقا ابلاغ می کردند، او را چنان در رفتار و کردارش دقیق کرده بود که روز به روز می شد رشد و تکامل انسانی را در رفتار و کردارش دید. وقتی پدر و مادر احمد آقا در ایران نبودند، ایشان انصافاً یک دوره خودسازی را گذراند. او ضمن تحصیل و ورزش و مبارزه، خودسازی هم می کرد. انسان در تنهایی است که بیشتر خودش را پیدا می کند و این پدر ایشان بود که احمد آقا را تحت تعلیم قرار داده بودند و با آن نامه های سرپا محبت آمیز و توصیه های اخلاقی که به احمد آقا می دادند من هم می خواندم، در واقع هر دوی ما تحت تعلیم امام بودیم و دست از پا خنثی نمی کردیم. هر چه زمان می گذشت، صمیمیت ما بیشتر می شد. در یکی از سفرها که با تیم پیکان به پنج کشور اروپایی رفتیم، من در عتقوان جوانی بودم.

با احمد آقا با آنها؟  
نه، بعد از زمانی بود که همه دسته جمعی از پرسپولیس جدا شدیم و به تیم پیکان رفتیم. در آن سفر، به پنج کشور آلمان و یونان و ایتالیا و هلند و انگلستان رفتیم. یک شب فارغ از همه چیز و همه جا داشتیم با بچه ها در میدانی می گشتیم که من متوجه شدم نماز دار قضا می شود. بلافاصله بدون ملاحظه هیچ چیزی، از آبنمای وسط میدان وضو گرفتم و بدون اینکه بدانم قبله کدام طرفی است، روی چمنها ایستادم و نماز خواندم. نماز که تمام شد، دیدم رفقای خودم دارند با خجالت و خار جیبها با احترام و تعجب نگاه می کنند. به هر صورت من از زرافت با حاج احمد آقا فواید بسیار بردم و به همین دلیل خیلی دریغ و افسوس

**ایشان همه رشته های ورزشی را دوست داشت و به آنها می پرداخت، از جمله ژیمناستیک، والیبال، بسکتبال، شنا، دو و میدانی. در دورانی که در دبیرستان بودیم، یادم نمی آید که ورزشی در مدرسه داشته باشیم که ایشان به آن نپرداخته باشد. در تمام رشته ها مهارتهایی پیدا کرده بود و اگر هریک از آن رشته ها را ادامه می داد و آموزش می دید، یقیناً از قهرمانهای برجسته آن رشته می شد.**

که بتواند این طور موفق شود. به همین دلیل عرض کردم که اگر تمرینات مداوم داشت، حتی می توانست در دو میدانی، قهرمان ایران هم بشود. ایشان در هر رشته ای تمرینات اندکی داشت و این طور موفق می شد. بدیهی است که اگر تحت آموزش مربیهای گاردان و با وسایل روز تمرین می کرد، موفقیتش صد درصد بود و به اوج می رسید. یادم هست موقعی که در نجف، خدمت امام بودیم، چون هوا خیلی گرم بود، به کوفه می رفتیم و در شط شنا می کردیم. ایشان توی آب، مثل آب خوردن، مثل راه رفتن روی زمین، شنا می کرد. در آن شط، جزیره ای بود که احمد آقا تصمیم گرفت با شنا به آنجا برود. نزدیک جزیره یک گرداب بود و ما می دیدیم که احمد آقا دارد به تدریج به آن نزدیک تر می شود و آب به شدت می چرخید و همه چیز را با خودش به سرعت به ته آب می برد. ما شنیده بودیم که حتی چند تا از قهرمانهای شنا ی عراق در این گرداب افتاده و غرق شده اند. بسیار لحظه ناراحت کننده ای بود. می دیدیم که دارد به گرداب نزدیک می شود و فاصله هم به قدری با او زیاد بود که هیچ شناگری نمی توانست خودش را به او برساند و منصرفش کند و برگرداند. من خیلی فریاد کشیدم و هشدار دادم که مراقب گرداب باش و نزدیک نشو، ولی او اصلاً به فریادهای من توجه نمی کرد و به شنا ادامه می داد و مصمم بود که خودش را به جزیره برساند. خوشبختانه از کنار گرداب هولناک عبور کرد و خودش را به جزیره رساند. من با یکی از طلبه هایی که اسمش یادم نیست و هر روز با ما می آمد، از یک قایقران خواستیم که همراه ما بیاید و سید احمد آقا را از جزیره برگردانیم. رفتیم و وقتی دید که ما خیلی ناراحتیم، خنده را سرداد و به شوخی برگزار کرد که چیزی نبوده



می خورم که چنین دوستی را از دست دادم، چون تنها دوست من بود که از سنین نوجوانی تا آخر عمر، این ارتباط را با هم داشتیم و خوشحالم که بعد از دوران انقلاب هم رفاقت ما هیچ وقت آلوده به مسائل سیاسی و اقتصادی و مالی نشد. برای من خیلی راحت بود که صاحب منصب و پست و مقامی بشوم، ولی چون هر دو از تعلقات و زرق و برق دنیا دوری کرده بودیم، بسیار برایم طبیعی و راحت بود که از این قضایا بگذرم و آلوده بعضی از مسائل نشدیم.

**چه شد که احمد آقا ورزش را کنار گذاشت؟**

ما همراه تیم قم به شهری رفتیم و با آنها مسابقه‌ای را برگزار کردیم. احمد آقا کاپیتان تیم قم بود. در آن بازی، احمد آقا موفق شد سه گل به این تیم بزند. او در پست دفاع چپ بازی می‌کرد، ولی نفوذی بود. آن هم در روز و روزگاری که دفاعها خیال می‌کردند اگر از خط سنا ترن طرف تر بیایند، قول می‌شود، احمد آقا با به توپ می‌شد، یک دو می‌کرد، می‌آمد و در هیجده قدم شوت از راه دور می‌زد. آن روز خیلی بازی پیش گل کرد. بعد از بازی او را شناختند. مردم هجوم آوردند و او را سر دست بلند کردند و در خیابان راه افتادند و شعار دادند، «درود بر خمینی، سلام بر سید احمد». ما همسازها و رفقای سید احمد دستپاچه شدیم که میداد دست در کار باشد که باعث گرفتاری احمد آقا بشود. چند نفری رفتیم و این وضعیت را به هم زدیم و او را گرفتیم و آوردیم رختکن که مشکلی برایش پیش نیاید. منظورم این است که واقعا عالی بازی می‌کرد و واقعا یک فوتبالیست تمام عیار بود. هم قدرت بدنی فوق العاده‌ای داشت، و هم بسیار خوش تکنیک و گلزن بود. توپ از هر جناحی که جلو و عقب می‌رفت، او به موازات توپ حرکت می‌کرد. بازیکنی نبود که گمنام باشد و او را نشناسند. اگر مدت کوتاه دیگری ادامه می‌داد، به خصوص در تیم شاهین، بسیار مشهور و موفق می‌شد. تیم شاهین آن روزها خیلی محبوبیت داشت و جنبه سیاسی هم داشت و بعضی اوقات وقتی موفقیتی به دست می‌آورد و بر تیم تهران جوان، تاج یا دارایی پیروزی می‌شد، جمعیت تظاهرات سیاسی می‌کردند. خیلیهایی هم که مخالف رژیم بودند، آنجا می‌آمدند و سروصدا

راه می‌انداختند و شعار می‌دادند. بازی کردن حاج احمد آقا با آن کیفیت بالای بازی و در تیم پرطرفداری مثل شاهین تهران، معلوم بود که اگر کمی دیگر ادامه پیدا کند، ایشان در سطح گسترده‌ای شناخته میشد و برنامه‌های مبارزاتی پنهانیشان تحت الشعاع قرار می‌گرفت.

**آیا امام گفتند که ایشان دیگر ورزش نکنند؟**

من در جریان این مسئله قرار نگرفتم، احمد آقا خیلی به فوتبال عشق داشت. خیلی علاقمند بود و به این راحتیا آن را کنار نمی‌گذاشت. او از زمینهای خاکی قم وارد محبوب‌ترین تیم ایران شده بود که ۹ نفرشان ستاره تیم ملی بودند. به این راحتی نبود که به میل خودش فوتبال را کنار بگذارد. او با اشتیاق دعوت شاهینتها را پذیرفت و وارد تمرینات شد. بنابراین قطعاً از طرف پدر اشاره‌ای شده بود که ایشان ورزش را در صحنه قهرمانی ترک کرد، ولی همچنان ورزش می‌کرد. می‌رفتم و هر جا که امن بود و می‌شد دور از انظار عمومی، فوتبال نشینی بازی کرد، بازی می‌کردیم.

**در چه سالی ایشان فوتبال را رها کرد؟**

فکر می‌کنم سال ۱۳۴۴ بود، چون این عکسی که هست، مربوط به قهرمانی شاهین است که ماهش را نمی‌دانم، ولی سالش، سال ۴۴ بود. در آن سال ایشان به نجف رفت، ولی چند ماهی بیشتر آنجا نبود و برگشت.

چه شد که بعد از آن که ایشان فوتبال را ترک کرد، رفاقت شما همچنان ادامه پیدا کرد؟

در زندگی باید شرایطی فراهم شود تا رفاقت انسان با کسی ادامه پیدا کند. پدر من به خاطر علاقه‌ای که به به دروس حوزوی داشت، خودش را از تهران به قم منتقل کرد و در آن سالهای بسیار طولانی که ما در قم بودیم و شاید ۵۵ سال آنی طول کشید، پدرم به مراکز درسی حوزه می‌رفت و درس می‌خواند، حتی اواخر عمرش، شاهد مطالعات و مسائل درسیش بودم، به جایی رسیده بود که برزوی نهج البلاغه و قرآن کار می‌کرد. استعداد خیلی خوبی هم داشت. خیلی هم خوب پیشرفت کرده بود. مادرم هم که از یک خاندان اصیل و معروف شمیران و از سادات آنجا بود به نام سادات اجاقی. هنوز هم اقوامشان هستند. پدر و مادر من بسیار متدین بودند. خب من در چنین خانواده‌ای رشد پیدا کرده بودم و در محیط خانوادگی، این توانایی و آمادگی را پیدا کردم که در کنار چنین جوانی درس بخوانم، ورزش کنم و رشد کنم و از همان سالها، علاقمند به کسب مسائل عرفانی و معنوی بودم. این در ذات و وجود خودم بود. به خاطر شیر پاک مادر بود. به خاطر تربیت خانوادگی بود. یادم هست وقتی رسیدیم قم، پدرم در گذر خان، منزل کوچکی را که متعلق به آقای بنی فاطمی که از خانواده‌های خیلی اصیل و مؤمن قم بودند، اجاره کرد. گذر خان تا گذر یخچال قاضی شاید فاصله‌ای

**احمد آقا با به توپ می‌شد، یک دو می‌کرد، می‌آمد و در هیجده قدم شوت از راه دور می‌زد. آن روز خیلی بازی پیش گل کرد. بعد از بازی او را شناختند. مردم هجوم آوردند و او را سر دست بلند کردند و در خیابان راه افتادند و شعار دادند، «درود بر خمینی، سلام بر سید احمد.»**

چهار پنج دقیقه بود که بعدها مادرم می‌گفت در جلسات خانم امام شرکت می‌کرده‌اند. از نظر باطنی و درونی و فرهنگی خیلی به هم نزدیک بودیم. از نظر فوتبال و بازی هم که هر دو شیفته فوتبال بودیم و هم در این کار استعداد خیلی خوبی داشتیم، قطعاً دو نفری که در یک تیم فوتبال از نظر بازی و مسائل فنی و خصوصیات روحی و اخلاقی شبیه به هم باشند، خیلی به هم نزدیک می‌شوند. اینجا ما نمونه‌هایی را در تیمهای مختلف داشتیم و داریم که به آنها زوج بازیگری می‌گویند و یا در تیمهای معروف دنیا هم همین طور بوده که دو سه نفر خیلی باهمدیگر هماهنگ می‌شوند. به اعتقاد من، اصل، مسائل اخلاقی و معنوی بود که ما را به هم نزدیک کرد و بعد هم فوتبال کمک کرد و این رابطه عمیق شد. وقتی احمد آقا وارد مبارزه شدند، من خودم هم چنین روحیه‌ای را داشتم و عشق فوق العاده‌ای به امام داشتم و در حد خودم از ایشان پیروی می‌کردم، وگرنه من که چیزی نبوده‌ام و چیزی نیستم. اگر این مصاحبه را هم به این سختی قبول کردم برای این بود که واقعا فاصله خودم را با سید احمد آقا و خانواده محترمشان به قدری دور می‌بینم که خودم را قابل این نمی‌دانم که بخوام درباره این شخصیتها صحبت کنم و یا این رفاقت را آن طوری که بود، بیان کنم. واقعیت این است که آشنایی و رفاقت با ایشان یک توفیق الهی بود که نصیب من شد. خدا خواست که من به این کانون مهر و محبت و سیاست و انقلاب نزدیک شوم. اگر لطف خدا شامل حال من می‌شد، شاید من هم خیلی از مرحله پرت می‌افتادم. از خاطرات سفرتان به نجف به همراه حاج احمد آقا بگویند. حاج احمد آقا فوتبال را گذاشته بود کنار و رفته بود به نجف، ولی هنوز روحانی نشده بود. به خاطر انس زیادی که با هم پیدا کرده بودیم احمد آقا دائماً پیغام می‌داد که بیا. ایشان جلوتر از من رفته بود. در آنجا تنها بود و دوست همسن و سالی نداشت و دلتنگ شده بود و مکرر از من می‌خواست که کاری کنم. وسیله رفتن را خود خود حاج احمد آقا فراهم کرد. فردی در خرمشهر بود



۱۳۴۵. نجف اشرف، از راست سید احمد خمینی، کاظم رحیمی.





که بدون گذرنامه مسافر می برد و می آورد و من به وسیله او که احمد آقا معرفی کرده بود، به طریقه خاصی به نجف رفتم و مدتی آنجا بودم که آن هم خودش داستان جدایی دارد. از طریق حاج احمد آقا چقدر با امام مرتبط شدید و امام چه حالتی نسبت به شما و دوستیتان با احمد آقا داشتند؟ می توانم بگویم هر چقدر احمد آقا، امام را دوست داشت، من هم همان قدر دوست داشتم. اگر احمد عاشق امام بود، من هم عاشق امام بودم. آن دوران حالا گذشته و این حرفها را می شود زد. جنبه خودنمایی ندارد بنابراین گمان نمی کنم شائبه خودنمایی داشته باشد. من در همان جوانی هم علاقه و اشتیاقی به تصدی مقامی نداشتم و این مسائل برام حل شده بودند، این است که می توانم بگویم که هر دو عاشق امام بودیم. امام وقتی در خیابانهای نجف با کرلاراه می رفتند، هیچ کس حق نداشت ایشان را همراهی کند. امام دوست نداشتند کسی مشایعتشان کند. به شدت از مسائلی که شائبه خودنمایی داشتند، پرهیز داشتند. بعد از فوت آیت الله بروجردی که همه مراجع رساله چاپ کردند و عکسشان چاپ می شد و همه جای بود، امام به شدت از این کارها پرهیز داشتند. امام هر روز از منزل به مدرسه آیت الله بروجردی و برای نماز ظهر و عصر به حرم می رفتند. یک روز امام تأخیر کردند. من و حاج احمد آقا فاصله چند متری، به طوری که وقتی امام برمی گردند ما را نبینند، ایشان را همراهی می کردیم. آن روز منتظر ماندیم و دیدیم امام از منزل خارج نشدند. احمد



آقا به من گفت، «برو ببین امام چه شد؟» من از زاویه دیوار، طوری که اگر آقا را دیدم، ایشان متوجه نشوند که من دارم تعقیبشان می کنم. نگاه کردم و دیدم روی تنها پله ورودی منزل امام در نجف، برای آمده و ایستاده و راه امام را سد کرده. دیدم امام با آن قامت رسا و رشید در آستانه در ایستاده اند، ولی بره اجازه نمی دهد که امام خارج شوند. به قدری این منظره و این رفتار امام برای من آموزنده و درس بود و یک دنیا معنا و عرفان در این حرکت نهفته بود و مثل اینکه عالمی برای من کشف شد. امام می خواهند بروند نماز بخوانند و یکی از واجبات دین را انجام بدهند. وقت اذان ظهر هم دارم می گذرد. هزار نکته بار یک ترز مو اینجاست. خیلی برای امام راحت بود که دستی بزنند و حتی با نوازش، این بره را رد کنند، اما این کار را نکردند. آمد و به احمد آقا گفتیم که چنین منظره ای دیده ام. گفت، «کاری نداشته باش.» ایستادم تا این بره با میل خودش رفت و امام تشریف آوردند و برای نماز به مدرسه رفتیم. سالها از این قضیه گذشت. یک روز بعد از انقلاب بود که امام فرمودند، «همه کاینات مأموریت دارند.» این خاطره یاد من بود و متوجه شدم این بره مأمور بود جلوی راه امام را سد کند و تأخیری در رفتن امام بیفتد. ما هر چه از امام می دیدیم زیبا بود و یک دنیا الهام و درس بود.

خاطره اربعین حسینی در کرلاراه نقل کنید.

اربعین حسینی بود و امام از نجف تشریف آوردند کرلاراه. روزها همراه امام می رفتیم. جمعیت خیلی زیاد بود. ولی خیلی شهامت و شجاعت این که خود را به امام نزدیک کنند، نداشتند. به ندرت بعضی از ایرانیها می آمدند. آن شب در حرم حضرت سیدالشهدا (ع) جمعیت خیلی زیاد بود. عربها هجوم آورده بودند که دست امام را بوسند. من و احمد آقا دستهایمان را به

هم قلاب کردیم و کوچک دادیم که امام که می خواهند به منزل تشریف ببرند، صدمه ای نبینند. راستش این بود که هر دوی ما ته دلمان دوست داشتیم که مردم متوجه امام باشند و این ترس و لرز و ملاحظه ای که در مردم وجود داشت و نمی آمدند و خودشان را به امام نزدیک نمی کردند، این را پیشکش کنیم. با هم در این باره صحبت نکردیم، ولی نیت هر دویمان همین بود و به خاطر همین دو تا دستهایمان را به هم دادیم و کوچک باز کردیم و چند قدم که برای خارج شدن از حرم و بیرون رفتن از صحن برداشتیم، جمعیت متوجه امام با آن چهره باز و ملکوتی و سیمای جذابی که ایشان داشتند، شدند و هجوم آوردند. من و احمد آقا در جوانی خیلی بدنه های قوی و محکمی داشتیم. به اندازه چند نفر زور داشتیم و این گارد را حفظ کردیم و نگذاشتیم برای امام ناراحتی ایجاد شود. ما می آمدیم و جمعیت از جا بلند شد پشت سر امام می آمدند تا جلوی منزل رسیدیم و هیچ انتظار نداشتم که امام کلمه ای بگویند. شیخی همراه امام بود که نمی دانم شیخ عبدالعلی بود، شیخ عبدالغنی بود... شیخ عبدالعلی فرهی آفرین. زنده است؟ بله. دفتر آقای بیعت هستند. تو را به خدا؟ چقدر دلم می خواهد ایشان را ببینم. چقدر بالای پشت بام منزل امام برای من و احمد آقا قصه می گفتند. چقدر نماز

می خواندند. عاشق امام بودند. رهایشان نمی کردند. لاغر هم بودند. امام هر چقدر اصرار می کردند که «اینجا گرم است. برگرد ایران پیش زن و بچه ات. اینجا اذیت می شوی.» می گفتند، «آقا من چه جور شما را بگذارم و بروم؟» امام برگشتند به طرف آقای قره ئی و با لبخند گفتند، «این هم از شیطنت کاظم و احمد بود.» امام نمی خواستند به خودشان برگردند که این من بودم که جمعیت برام این طور کرد. آن شب مردم حرکت کردند و خدا این توان را به من و احمد آقا داد که نگذاریم مشکلی برای امام پیش بیاید.

بعد از انقلاب که احمد آقا مشهور شده بودند و حالا به عنوان پسر و امین امام، در انظار همگان بودند، دوستی شما و ایشان چه حال و هوایی داشت؟

سال ۶۰، ۵۹ بزرگان شاهین تهران از جمله آقای دکتر مسعود برومند از من خواستند که مسئولیتی در اداره تیم شاهین داشته باشم. مسابقات دوره ای جریان داشت و تیم شاهین هم خیلی سنگین حرکت می کرد و توان قهرمان شدن نداشت. ما فکر کردیم برای رسیدن به اوج قهرمانی که در شأن و شخصیت باشگاه شاهین باشد، یک سال کار لازم است. تیم ما در مسابقات دوره ای، ششم شد. تلفن زدم به آقای شیخ حسن صاعنی و از ایشان خواستم اجازه بدهند که ما با تیمشان خدمت امام بیاییم و با ایشان ملاقات کنیم. ایشان بدون هیچ مکث و درنگی پرسید، «تیمتان چندم است؟» گفت، «تیم ما ششم شده.» گفت، «ششم فایده ندارد. باید بروید اول شوید.» و بدون رودربایستی ما را رد کرد.

مگر در این گونه موارد به حاج احمد آقا مراجعه نمی کردید؟ فرقی نمی کرد. با آقای صاعنی هم رفاقت قدیمی داشتیم، بعد هم من نمی خواستم پارتی بازی کنم. دلم می خواست این کار روی روال عادی و معمول پیش برود. من این مسئله را به هیچ کس نگفتم و پنهان کردم. واقعا تا همین ساعت هم به کسی نگفتم و با ریکلا به شما که گفتید در مصاحبه، بسیاری از خاطرات به یاد انسان می آیند، در حالی که در خاطره نویسی، این طور نیست. این مسئله را پنهان کردم و با کمک دوستان، آن چنان کار سنگین و با کیفیتی را با بچه ها انجام دادیم که در مسابقات حذفی ۶۰، ۵۹ تیمان قهرمان جام حذفی شد. البته نوشتند که فلانی سرپرست و مربی تیم بود، اما حقیقتاً بچه هایمان چون بچه های بزرگ و رشید و قهرمانان ارزنده تیم ملی و باشگاه شاهین بودند، همراهی کردند و برنده شدیم. بعد، من ملاقات امام را به تیم شاهین منحصر نکردم. دوستان استقلالی، تیم ملی، پرسپولیس، همه را خبر کردم. هر کس همتی کرد، آن روز آمد. اغلب بچه ها خوشبختانه به دیدن حضرت امام (ره) آمدند.

فیلم آن هم هست. تلویزیون در ایام دهه فجر پخش کرد. دلم می خواهد آن را داشته باشم. اگر یک کپی دست شما آمد،

**واقعاً عالی بازی می کرد و واقعاً یک فوتبالیست تمام عیار بود. هم قدرت بدنی فوق العاده ای داشت، و هم بسیار خوش تکنیک و گلزن بود. توپ از هر جناحی که جلو و عقب می رفت، او به موازات توپ حرکت می کرد. باز یکنی نبود که گمنام باشد او را نشناسند. اگر مدت کوتاه دیگری ادامه می داد، به خصوص در تیم شاهین، بسیار مشهور و موفق می شد.**



نماز شد، نماز مغرب و عشاء را خواند، موقع شام بود، گفت، «نمی‌توانم بمانم، باید بروم.» من دیدم بعد از ماهیها آمده. دلم نمی‌آمد رضایت بدهم که برود. می‌خواستم بیشتر ببینمش و بیشتر با او حرف بزنم. می‌خواستم به پهنانه شام و چیزهای دیگر نگاهش دارم. گفت، «امام تنهاست. نمی‌توانم تنهاش بگذارم. باید بروم.» روزهایی بود که امام تحت مراقبت شدید بودند. وقتی گفت امام تنهاست و باید بروم از ایشان مراقبت کنم، من دیگر اصرار نکردم. ایشان با پیچیده‌های من رفیق بود، مثل برادر من بود. پادم است که گفت، «بروم اتاقهای تو را ببینم. این ساختمانی را که درست کردی، ندیده‌ام.» در آشپزخانه نشست و گفت، «بگذار یک کمی با خانم صحبت کنم.» مثل خواهر و برادر. بعدها خانم می‌گفت، «از من پرسید شماها مشکلی ندارید؟» به کازم که هر چه اصرار می‌کنم چیزی نمی‌گوید. شما بگو مشکلی ندارید؟» دائماً در صد بود که مشکل همه را حل کند. مهر و عاطفه و محبتش جنبه عمومی داشت. هر جامی رفت، اثر خوبی از خودش باقی می‌گذاشت.

آخرین خاطره‌ای را که از ایشان دارید نقل کنید. به بعضی از انسانها الهامات قلبی می‌شود و آینده را شکلی نشان می‌دهند. در ابتدا حاج احمد آقا این مسایل را جدی نمی‌گرفت ولی بعد علاقه مند شد. من درباره چند نفر قویاً فهمیدم که آنها را از دست می‌دهم. مرگ چند نفر را احساس کرده بودم. یکی خود حضرت امام (ره) بود که اتفاق افتاد.

چند وقت قبل از آن پیش‌بینی کرده بودید؟

شش ماه. من خبر نداشتم که امام سرطان دارند. یکی از رفقای من یکی دو ماه قبل از رحلت امام به من گفت که دکتر مخصوص امام با من دوست است و چنین چیزی را گفته است. برای من از دست دادن امام، عادی نبود ولی قویاً می‌دانستم که این مصیبت پیش می‌آید. در مورد حاج احمد آقا شاید حدود چهار ماه قبلاً بود که این قضیه را فهمیدم و موقعی که برایش مشکل پیدا شد، بی‌قرار و بی‌تاب شدم. حال معمولی خودم را از دست دادم. یک شب قلم و کاغذ برداشتم و بی‌اختیار شروع کردم خاطراتی را از او نوشتن و فکر کردم اینها را با کنویس می‌کنم و برایش می‌برم و این خاطرات که هم برای من و هم برای او شیرین هستند، ممکن است یک کمی از غم از دست دادن امام را در او کم کند. آن روزی که برای این کار به جماران رفتم، به من گفتند که ایشان روز قبل همراه با آقای هاشمی رفسنجانی برای افتتاح سد پانزده خرداد رفته، روزنامه همشهری عکسشان را انداخته بود. من بدون تلفن و خبر دادن و هماهنگی رفتم جماران. یک حال و شور خاصی داشتم. به دفتر آقای انصاری رفتم. چند لحظه‌ای نشسته بودم که حس کردم صدای حاج احمد آقا می‌آید. انتظار داشتم داخل بیاید، اما صدا قطع شد. من بدون این که چیزی بگویم دنبال

احمد آقا بعد از فوت امام، مسافرت زیاد می‌رفت و با مردم معمولی حشر و نشر داشت. دوست عزیز:

بهار بود و تو بودی و عشق بود و امید  
بهار رفت و تو رفتی و هر چه بود گذشت

روزهایی بود که می‌رفتم و این عزیز دلم را می‌دیدم. چنان غرق در غم بود که دلم به درد می‌آمد، اما همین که مرا می‌دید آن چنان از ته دل خوشحال می‌شد، آن چنان روی گشاده‌ای نشان می‌داد که انگار همه وجودش می‌خندید و شادی می‌کرد. از اوقاتی که خیلی ناراحت بود و شما پیش ایشان می‌رفتید، چه خاطره‌ای دارید؟ از چه چیزی ناراحت بود؟

یک روز عصر تلفن کرد به من و گفت، «خیلی دلم تنگ شده، می‌خواهم بیایم منزل تو. تو و بچه‌ها را ببینم.» ما آن موقعها منزلمان پونک بود و کوجه‌ها پلاک درست و حسابی نداشتند و تاریک بودند. گفتم، «خیابانها آسفالت نیست. تاریکند. اذیت می‌شوی.» نگذاشت حرفم تمام شود و گفت، «تو می‌خواهی به من یاد بدهی که تورا چطور پیدا کنم؟ من نیم ساعت دیگر آنجا هستم.» من تا رفتم میوه‌ای چیزی تهیه کنم، دیدم رسید. امام جمارانی و سید حسین خمینی همراهش بودند. گفتیم و شنیدیم. من آن روزها ناراحتیهایی داشتم. این هم از الهاماتی بود که هر وقت من ناراحت بودم، او به سراغم می‌آمد و هر وقت او ناراحت بود من به طرفش کشیده می‌شدم. بارها این وضعیت پیش آمده بود. آن روز هم من از یک چیزهایی خیلی اذیت شده بودم. احمد آقا با اصرار از من جویا شد که ناراحتیم چیست. وقت

**روزهایی بود که می‌رفتم و این عزیز دلم را می‌دیدم. چنان غرق در غم بود که دلم به درد می‌آمد، اما همین که مرا می‌دید آن چنان از ته دل خوشحال می‌شد، آن چنان روی گشاده‌ای نشان می‌داد که انگار همه وجودش می‌خندید و شادی می‌کرد.**

به من بدهید. وقتی از در منزلمان بیرون آمدم، یکمرتبه با خودم گفتم که لازم می‌شود حرفی بزنم و بهتر است بنویسم و همان جا در راهروی منزل نوشتم. چیزی که پخش می‌شود و صدای خودم هم هست، همان است که در راهرو نوشتم. ابهت امام و عشق و علاقه‌ای که به امام داشتم، این اجازه را به من نمی‌داد که بتوانم صحبت کنم، به همین دلیل برای این که تمرکز داشته باشم، نوشتم و وقتی به جماران رفتم، کاغذ را دادم به احمد آقا که اگر صلاح می‌داند و مناسب است و اجازه می‌دهد، بخوانم. از خاطره رفتنشان به جماران در دوره جنگ بگویید.

آن روز که رفتم جماران، همه اعضای دفتر و مسئولین کشور نشسته بودند. احمد آقا به خاطر آرتروز زانو، چهار زانو یا بدون صندلی نشستن برایش سخت بود. یک میز آهنی کوچک و یک صندلی گردان بود که پشت آن می‌نشست. من که وارد شدم، همه نزدیکان می‌دانستند که من و احمد آقا رفیق قدیمی هستیم. حاج احمد آقا در آن فشارهای سنگین و عجیب و نگرانی برای سلامتی امام و جنگ بار سنگینی را روی دوش خود احساس می‌کرد، با این همه، هر وقت من می‌رفتم، آن چند نفری که در اتاق بودند بیرون می‌رفتند که ما در خلوت، صحبت‌های خودمانی بکنیم و حاج احمد آقا روحیه‌ای و نشاطی پیدا کند. واقعاً هم همین طور هم بود و من اغلب به همین قصد می‌رفتم که حاج احمد آقا را از آن حال، بیرون بیاورم. احمد آقا آن روز با صدای بلند گفت، «چند ساله انقلاب شده، تونمایی به من بگی که کجا گرفتاری داری که برایت حل کنم؟» البته عمامه‌اش را آورد جلو و این را با خنده گفت، طوری که همه متوجه و علاقمند شدند ببینند من چه می‌خواهم بگویم. من هم خیلی راحت گفتم، «خب لابد کاری نداشتم. اگر مشکلی داشتم که می‌آمدم می‌گفتم. من مشکلی ندارم.» او واقعاً هم همین طور بود. الحمدالله رب العالمین یک جور بی‌نیازی در من بود. اگر می‌گویم من مدیون امام و این سید و این خانواده هستم، چیزهایی هستند که انسان فکرش را هم بکند، یادش نمی‌آید، فقط در حرف، یاد آدم می‌آید که این نعمت چگونه به من داده شده بود. من واقعاً چیزی نمی‌خواستم. آقایان هم خیلی با تعجب نگاهم کردند. شاید حاج احمد آقا از گفتن این حرف غرضی داشت. مرا خوب می‌شناخت و می‌دانست که به یمن رفاقت با او و عشق به امام در عالم بی‌نیازی هستم. شاید می‌خواست به این شکل، حرفش را به بقیه بزند. خیلی باهوش بود.

بعد از فوت امام تا فوت خودشان روابطتان چگونه بود؟





افتاده؟ قلبشه؟» برایم واضح بود که احمد آقا از دنیا می‌رود. آقا رضا گفت، «چیزی نیست و ناراحت نباش.» گفتم، «کجاست؟» گفت، «بیمارستان.» گفتم، «من رفتم.» آمدم بالای سرش. دیدم خانمش و حسن آقا بالای سرش هستند و احمد آقا هم اصلاً به هوش نیست.

از آن روزی که به دیدنش رفته بودم، روزنامه همشهری را نشانم داد و گفت، «این عکس را ببین. دیروز که رفتمیم سد خرداد را افتتاح کنیم، آقای هاشمی می‌گفت شما افتتاح کن سد را، من گفتم من کاره‌ای نیستم. شما همه کارها را انجام داده‌ای. خیلی به من اصرار کرد. بالاخره مرا مجبور کردند و این عکس را هم از من گرفتند.»

روزنامه همشهری را نشانم داد و گفت، «این عکس را ببین. دیروز که رفتمیم سد پانزده خرداد را افتتاح کنیم، آقای هاشمی می‌گفت شما افتتاح کن سد را، من گفتم من کاره‌ای نیستم. شما همه کارها را انجام داده‌ای. خیلی به من اصرار کرد. بالاخره مرا مجبور کردند و این عکس را هم از من گرفتند.»

صدای پله‌ها بالا رفتم و به اتاق آقای شریعتی رفتم که مسائل شرعی را می‌گفت. خود حاج احمد آقا هم در آنجا بیشتر جواب تلفن‌ها را می‌داد.

البته به طور ناشناس.

بله. از بس عاشق این بود که کاری برای مردم انجام بدهد، یک لحظه فارغ از حل مشکلات مردم نبود و وقتش را بیهوده نمی‌گذراند. آنجایی نشست و جواب مردم را می‌داد. رفتم و دیدم با لباس خانه روی تراس قدم می‌زند. تا مرادید خندید و با انگشت خود دمیاییهایی را نشانم داد و گفت بیا. کفشهایم را در آوردم و دمیاییها را پوشیدم و رفتم و مثل قدیمها که از غمها و غصه‌های روزگار فارغ بودیم، شروع کردیم با هم قدم زدن. من عکسی را در جیبم گذاشته بودم و به خودم گفتم اگر او را ببینم، این عکس را به او نشان می‌دهم. یک عکس از وقتی بود که هر دوی ما در نجف، لباس روحانی داشتیم و برای ما کارت دانشجویی صادر کرده بودند که قاچاقی این طرف و آن طرف نرویم. آن را با دو تا عکس دیگر نشانم دادم. همه را گذاشت توی جیبش و گفت، «دیگه این عکسها را بهت نمی‌دم!» تا آمدم و خواهش کنم، آنها را پس داد. به قدری چهره‌اش نورانی شده بود، به قدری با معرفت شده بود که منقلب شدم. عکسها را پس داد و گفت، «به شرطی که زود از روی آنها چاپ کنی و برایم بیاوری؟» گفتم، «یعنی کی؟» گفت، «یعنی همین فردا!» مثل این که برای رفتن شتاب داشت. مسئله عکس برایش مهم نبود. شاید این بهانه‌ای بود برای اینکه دوباره همدیگر را ببینیم. عکسها را گرفتم و یکی دو روزی طول کشید تا چاپ کردم و رفتم جماران. یادم هست که خیلی ناراحت و ملتهب بودم. ساعت ۸ صبح بود که رسیدم جماران و رفتم دفتر آقا رضا فدائی و دیدم وضعیت خیلی دیگرگون است. آقا رضا به شدت آشفته بود. پرسیدم، «آقا رضا! برای احمد آقا اتفاقی

ظاهراً شما در ایام بستری شدن حاج احمد آقا، به سراغ یکی از عرفا رفته بودید؟

بله، مرحوم آمیرزا علی اکبر معلم دامغانی. من خدمت ایشان می‌رفتم و کسب فیض می‌کردم و به ایشان علاقمند بودم و چون این سابقه را داشتم و می‌دانستم که مرد فوق العاده‌ای است و نظرش نظری الهی و وجودش وجودی الهی است و دعای مستجاب دارد، چند روز که از این ماجرا گذشت و همه تقریباً قطع امید کردند، در بیمارستان خدمت حسن آقا عرض کردم، «اگر اجازه می‌دهید من بروم آقا معلم را ببورم.» ایشان بلافاصله موافقت کرد و خوشحال از اینکه چنین چیزی از ذهن من گذشته، ماشینش را در اختیار گذاشت و رفتم دامغان. روحانی جوانی را هم با ما فرستاد که آنجا با آقای معلم صحبت و ایشان را راضی کند. حسن آقا نهمی دانست که من و آقای معلم

چقدر صمیمی هستیم، فکر می‌کرد باید یک نفر بیاید که بیان خوبی داشته باشد که آقای معلم راضی بشود، بیاید، شب بود که رسیدیم. آقای معلم کرسی داشتند. اسفند بود و دامغان هم زمستان سردی دارد. به ما تعارف کردند. این آقایان زیر کرسی نیامدند. آقای معلم یک ابهت عجیبی داشت و به این راحتیها نمی‌شد با او نشست و برخاست و گفت و گو کرد. رفتم بغل دستش زیر کرسی نشستم و شروع کردم به صحبت که حاج احمد آقا



چنین وضعیتی دارد و خانواده و دوستان و مردم ناراحتند. اگر امکان دارد شما تشریف بیاورید. گفتند، «حالا که شب است و باشد فردا صبح.» همین قدر که ایشان موافقت کردند، برای این که میداد ایشان عوض شود، خدا حافظی کردیم و شب رفتم مقرر سپاه خواجیدیم. فردا صبح زود رفتم خدمت آقای معلم، ایشان را آماده کردیم. در ماشین من صندلی عقب بغل دست آقای معلم نشستیم. گفتم، «آقا! امکان دارد شما همین الان متوسل شوید و دعا کنید که حاج احمد آقا از این بستر بیماری بلند شود و سلامت خودش را به دست بیاورد؟» آقا به طنز گفت، «اگر ایشان دو تا عطسه بکند، حالش کاملاً خوب می‌شود.» عطسه را در حال عادی و معمولی می‌کنند. احمد آقا بی هوش بود. ایشان خواست با کنایه حالی من کند. بعد دید باز اصرار می‌کنم، گفت، «من هر کاری که باید انجام بدهم، انجام داده‌ام.» باقی را هم نگفتم، می‌خواست بگوید که ایشان از دنیا رفته. دنبال چه هستید؟ آمدیم بیمارستان، ایشان لباس سبز مخصوص اتاق سی. سی. یورا تنش کرد و رفت داخل. دور تخت احمد آقا می‌گشت و تسبیح می‌انداخت و ذکر می‌گفت. دوست دیگری هم داشتم که اهل ذکر و عبادت و تقوا و از اولیای خدا بود. خدا رحمتش کند. از دنیا رفته. کلیدساز بود. او را هم بردم. حاج احمد آقا را دید و دعای مخصوصی را خواند. من پرسیدم، «جریان چه می‌شود؟» گفت، «خبرش را می‌شنوی؟» اصرار کردم که، «آقا! آن دعای مخصوصان را بخوانید.» گفت، «من کارم را انجام داده‌ام و تو هم خبرش را می‌شنوی.» چند ساعت بعد، در حالی که به اخبار تلویزیون گوش می‌دادم، خبر فوت حاج سید احمد آقا خمینی پخش شد. روحش شاد! خداوند به مادر، همسر و فرزندان گرانقدرش صبر و اجر عنایت فرماید.